

ده گانه سقوط مالازان

کتاب اول

باغ های مهتاب

نوشته : استیون اریکسون

مترجم: حمید عظیمی

کاپیتان روی زین جا به جا شد و به زنی که کنار او اسب می راند، نگاهی انداخت. « به جاده ای که رفت و آمد از دو سوی جزیره در آن جریان دارد، نزدیک شده ایم، جناب ملازم!^۱ اجازه نداده ایم تا به حال اطلاعاتی به بیرون درز کند.» عرق را از ابروانش پاک کرد و به پهلوی اسبش لگد زد. سرپوش پشمی که زیر کلاه خودش به سر کرده بود، پیشانیش را آب پز کرده بود.

«اتفاقی افتاده، کاپیتان؟»

او سری تکان داد و با چشمان نیمه باز به جاده نگاه کرد. « این کلاه خود گشاد است. دفعه پیش که آن را به سر کردم، موهایم بیشتر بود.»

ملازم امپراطور پاسخی نداد.

تابش آفتاب نیم روز بر سطح سفید و غبار آلود جاده، کور کننده بود. کاپیتان احساس می کرد عرق در سرتاسر بدنش جریان دارد و زره دنباله کلاه خودش موهای پشت گردنش را می کشد. همین حالا هم پایین کمش درد می کرد. سال ها از آخرین باری که سواری می کرد، گذشته بود و با هر پرش روی زین احساس می کرد صدای خرد شدن مهره هایش را می شنود.

مدت ها بود با کسی در مقامی که بتواند او را مستقیماً مورد خطاب قرار دهد، همراه نشده بود. اما این فرد ملازم سلطنتی امپراطوریس بود، خدمتکار شخصی لاسین و مجری اراده سلطنتی. آخرین چیزی که کاپیتان می خواست این بود که این زن خطرناک متوجه درماندگی او شود.

در بالا دست، جاده سربالایی و پر پیچ و خم می شد. باد نمک آلودی از سمت چپ آن ها بر فراز درختان تازه جوانه زده می وزید. تا اواسط عصر، این باد مانند دم تنور نانوايي داغ می شد و بوی تعفن لجن های اطراف را با خود می آورد و حرارت خورشید چیز دیگری هم به دنبال داشت. کاپیتان آرزو می کرد تا آن زمان به کان^۲ بازگردند.

سعی می کرد به جایی که به سمت آن می رفتند، فکر نکند و آن را به ملازم واگذار کند. در طول سال های خدمتش به امپراطوری آن قدر آبدیده شده بود که بدان چه وقت باید همه چیز را در ذهنش متوقف کند و حالا یکی از همان زمان ها بود.

ملازم گفت: « مدت زیادی است که در اینجا مستقر هستید، کاپیتان؟ »

مرد با بی حوصلگی گفت: « آری »

زن اندکی صبر کرد و سپس پرسید: « چند وقت؟ »

مرد با درنگ پاسخ داد: « سیزده سال، جناب ملازم. »

زن گفت: « پس تو برای امپراطور جنگیدی؟ »

« آری »

« و از پاکسازی جان به در بردی؟ »

مرد نگاه سنگینی به او انداخت. زن حتی اگر متوجه نگاه او هم شد چیزی بروز نداد. نگاهش روی جاده ثابت ماند. خیلی راحت روی زین نشسته بود. شمشیر بلندی به کمر بسته بود که تا زیر دست چپش می رسید و برای نبرد سواره آماده بود. موهایش را یا کوتاه کرده بود یا زیر کلاه خودش جمع کرده بود. اندامش ریزه نقش بود.

زن پرسید: « تمام شد؟ داشتم در مورد پاکسازی که امپراطور پس از مرگ نابهنگام امپراطور پیشین فرمانش را داد، می پرسیدم. »

مرد دندان قروچه ای کرد و چانه اش را خاراند. وقت نکرده بود اصلاح کند. « همه کشته نشدند، جناب ملازم. مردم ایتکو کان تحت تاثیر هیچ یک از شورش ها و قتل عام هایی که در نقاط دیگر امپراطوری روی داد، قرار نگرفتند. ما این جا فقط مراقب و منتظر بودیم. »

ملازم گفت: « متوجه شدم. شما نجیب زاده نیستید، کاپیتان. »

مرد غرغر کنان گفت: « اگر نجیب زاده بودم، زنده نمی ماندم، حتی اینجا در ایتکو کان. هر دوی ما می دانیم که دستورات ایشان کاملا واضح بود. حتی اهالی مضحک کان هم جرات مخالفت با دستورات امپراطور پس را نداشتند. نه با این رتبه بالایی من، جناب ملازم. »

« آخرین ماموریتتان؟ »

« دشت های ویکان^۳ »

آن‌ها مدتی را در سکوت راندند. گاهی از کنار سربازی که کنار جاده نگهبانی می‌داد، می‌گذشتند. در سمت چپ آن‌ها درختان جای خود را به خلنگ زار خشنی داده بودند و دریای سفید کف آلود در افق پیدا بود. ملازم گفت: «چند نفر از سربازانتان را گمارده اید تا در این منطقه ای که قرنطینه کرده اید، گشت بزنند؟»

کاپیتان پاسخ داد: «هزار و صد نفر.»

زن از پشت نقاب کلاه خود نگاه سردی به او کرد. کاپیتان ادامه داد: «کشتار در نیم فرسخی ساحل و در ناحیه ای به مساحت ربع فرسخ گسترده شده است.»

زن چیزی نگفت.

به بالای تپه نزدیک می‌شدند. گروهی از سربازان آنجا جمع شده بودند و بقیه کنار شیب جاده به خط شده بودند. همه برگشته بودند و آن‌ها را نگاه می‌کردند. «خودتان را آماده کنید، جناب ملازم.»

زن چهره‌های افراد کنار جاده را برانداز کرد. می‌دانست که این‌ها کهنه سربازان محاصره لی هنگ^۴ و جنگ‌های ویکان^۵ هستند. اما چیزی در چشم‌هایشان، آن‌ها را بکر و بی‌آلایش نشان می‌داد. آن‌ها با نگاه مشتاقی او را نگاه می‌کردند، گویی که تشنه پاسخ هستند و این، زن را آزار می‌داد. او در برابر وسوسه این که برای آن‌ها صحبت کند و کلمات آرامش بخشی به آن‌ها بگوید؛ مقاومت می‌کرد. این هدیه ای نبود که او بتواند به آن‌ها بدهد، همانطور که هیچ وقت نبوده است. در این گونه مسائل او بیشتر شبیه امپراطوریس بود.

از آن سوی نوک تپه صدای مرغان دریایی و کلاغ‌ها برخاست و هنگامی که آن‌ها به بالا رسیدند، به فریاد گوش خراشی بدل شد. ملازم، سربازان اطراف جاده را نادیده گرفت و اسبش را مستقیم به جلو راند. کاپیتان هم او را دنبال کرد. آن‌ها به تاج تپه رسیدند و به پایین نگاه کردند. از این جا جاده برای یک پنجم فرسخ سرازیر می‌شد و سپس مجدداً به سمت یک دماغه ارتفاع می‌گرفت.

هزاران کلاغ و مرغ دریایی زمین را پوشانده بودند. زمین اینجا یک دست سرخ بود و آن پایین دریا سیاه و سفید به نظر می‌رسید.

کاپیتان بالا آمد. بند کلاه خودش را باز کرد و آن را به قاچ زینش آویزان کرد. «جناب ملازم! ...»

زن با ملایمت گفت: «نام من لورن^۶ است.»

«صد و هفتاد و پنج مرد و زن. دویست و ده اسب. گردان نوزدهم از سواره نظام هشتم ایتکو کان.»

گلوی کاپیتان برای لحظه ای فشرده شد. به لورن نگاه کرد. « مرده اند.» بادی ناگهانی برخاست و اسب او به جنبش درآمد. او افسار را به سختی کشید و حیوان دوباره ساکن ایستاد. پره های بینی حیوان باز شده بود و گوش هایش رو به عقب ایستاده بود. ماهیچه هایش زیر پای کاپیتان می لرزید. نریان ملازم از جایش جم نمی خورد. « تمام آن ها سلاح هایشان را به دست داشتند و با دشمنی که به آن ها حمله کرده، جنگیده اند؛ اما مرده ها همه از افراد ما هستند.»

لورن در حالی که هنوز به جاده خیره شده بود، پرسید: « ساحل را هم بررسی کرده اید؟ »

کاپیتان پاسخ داد: « بله! هیچ نشانی از پیاده شدن نیرویی وجود ندارد. هیچ ردی، چه نزدیک ساحل و نه در نواحی داخلی مشاهده نشده است. افراد دیگری هم کشته شده اند، جناب ملازم! کشاورزان، دهقانان، ماهیگیران و مسافری در جاده، همگی تکه تکه شده اند. امعا و احشایشان همه جا پخش شده است. حتی بچه ها و سگ های خانگی هم کشته شده اند.»

لورن با لحن بی احساسی گفت: «البته، شاهی هم دارید؟»

« هیچ کس.»

در جاده پایین دست، مردی به سمت آن ها می تاخت. تا نزدیکی گوش اسب خم شده بود و چیزی به او می گفت تا حیوان وحشت زده را از میان صحنه قتل عام بگذراند.

پرندها با صدای اعتراض آمیزی از مقابل او بر می خاستند و به محض اینکه او می گذشت، دوباره فرود می آمدند.

ملازم پرسید: « او کیست؟ »

کاپیتان پاسخ داد: « ستوان گانوئس پاران^۷. به تازگی به افراد تحت امر من ملحق شده و اهل اونتا^۸ است.»

لورن چشمانش را تنگ کرد و به او خیره شد. مرد به لبه پرتگاه رسید و دستوراتی به افراد داد. سپس دوباره به زینش تکیه داد و به آن ها نگاه کرد. « پاران؟ از همان خاندان پاران^۹ مشهور؟ »

« آری، طلا در رگ های او جریان دارد.»

« او را فرا بخوان.»

کاپیتان اشاره ای کرد و پاران به پهلوی اسبش لگد زد. چند لحظه بعد او کنار کاپیتان متوقف شد و احترام نظامی گذاشت.

سر تا پای مرد پوشیده از خون و تکه های اجساد بود. مگس ها و زنبورهای گرسنه اطرافش موج می زدند. لورن نشانی از جوانی که می باید در چهره پاران باشد، نمی دید. با همه این احوال، برای نگاه کردن، چهره جذابی بود.

کاپیتان پرسید: « طرف دیگر را هم گشتی، ستوان؟ »

پاران سری تکان داد. « بله قربان. یک دهکده کوچک ماهیگیری پایین دماغه هست با یک دو جین کلبه که در همه به جز دوتا، جسد وجود دارد. به نظر می رسد تمام قایق های صیادی سر جایشان باشند؛ اما یکی از تیرک های مهار خالی است.»

لورن حرفش را قطع کرد. « کلبه های خالی را توصیف کن.»

« یکیشان بالای شیب، درست کنار جاده قرار دارد. گمان می کنیم متعلق به پیرزنی است که جسدش را در نیم فرسخی جنوب این جا، در جاده پیدا کردیم.»

«چرا؟»

« اثاثیه خانه متعلق به یک پیرزن بود. همچنین صاحب خانه عادت داشته شمع روشن کند، در حقیقت شمع هایی از جنس پیه نهنگ. پیرزنی که ما جسدش را پیدا کردیم، یک گونی شلغم و تعدادی شمع این چنینی به همراه داشت. پیه نهنگ اینجا گران است، جناب ملازم.»

لورن پرسید: « تا به حال چند بار این میدان نبرد را طی کرده ای، ستوان؟ »

« آن قدر که به آن عادت کنم»

« و دومین کلبه خالی؟ »

« یک مرد و یک دختر، گمان کنم. کلبه نزدیک میله شاخص جذر و مد و مقابل تیرک مهار خالی واقع شده است.»

« هیچ نشانی از آن ها هست؟ »

«هیچ کدام، جناب ملازم. البته ما هنوز اجسادى را در جاده و زمین های اطراف پیدا می کنیم.»

«اما در ساحل نه؟»

«نه!»

ملازم اخم کرد. می دانست آن دو مرد او را نگاه می کنند.

«کاپیتان، سربازانت با چه طور اسلحه ای کشته شده اند؟»

کاپیتان مکشی کرد و به ستوان خیره شد. «تو تمام مدت اینجا پرسه زده ای، پاران. نظر تو چیست؟»

پاران با لبخند ملایمی جواب داد: «بله قربان. اسلحه های طبیعى»

لورن پرسید: «منظورت از اسلحه های طبیعى چیست؟»

«بیشتر دندان. دندان های خیلی خیلی تیز.»

کاپیتان گلویش را صاف کرد. «صدها سال است که گرگی در ایتکو کان دیده نشده است. به علاوه هیچکدام از اجساد...»

پاران در حالیکه رو به گودال ایستاده بود، گفت: «اگر این ها گرگ بودند باید به بزرگی قاطر باشند. هیچ ردی به جا نگذاشتند حتی یک تار مو»

لورن گفت: «پس گرگ نبوده اند.»

پاران شانه هایش را بالا انداخت.

ملازم نفس عمیقی کشید، آن را در سینه نگه داشت و سپس با آهی طولانی بیرون داد.

«می خواهم دهکده ماهیگیری را ببینیم.»

کاپیتان آماده شد تا کلاه خودش را به سر بگذارد. ملازم سری تکان داد. «حضور جناب پاران کفایت می کند، کاپیتان. پیشنهاد می کنم شخصا فرماندهی گارد حفاظتی را بر عهده بگیرید. اجساد باید هر چه سریعتر منتقل شوند. تمام شواهد و مدارک این کشتار باید از بین برده شود.»

کاپیتان که سعی می کرد آرامش در صدایش پیدا نباشد، گفت: «متوجه ام.»

لورن به طرف نجیب زاده جوان برگشت. «خوب، ستوان؟»

او سری تکان داد و اسبش را به حرکت درآورد.

زمانی که پرندگان از مقابل آن ها پراکنده می شدند، ملازم احساس که به کاپیتان حسودی می کند. در مقابل او، لاشخورهای هیجان زده فرشی از زره و استخوان های شکسته و گوشت تکه تکه به جا گذاشته بودند. هوا داغ و سنگین بود. او سربازانی را می دید که هنوز کلاه خود به سر داشتند و موجودات عظیم الجثه ای با آرواره های قدرتمند وحشتناکی به آن ها حمله کرده بودند. او نیزه های شکسته، سپرهای خرد شده و بدن های مثله شده را در اطراف می دید. قبل از آن که دو باره به دماغه خیره شود، برای چند لحظه اجساد را بررسی کرد. نمی توانست ابعاد کشتار را به درستی دریابد. نریان او که از نسل بهترین های هفت شهر^{۱۰} بود، اسبی جنگی که در خون تربیت شده بود، حالا غرورش را ازدست داده بود و با بی قراری حرکت می کرد. لورن احساس کرد که نیاز دارد کمی حواسش را از این ماجرا پرت کند و چه چیز بهتر از یک مکالمه.

«ستوان، حکم خود را دریافت کرده اید؟»

«نه، جناب ملازم! انتظار دارم که به پایتخت منتقل شوم.»

زن یکی از ابروهایش را بالا آورد. «البته! و چگونه ترتیب آن را خواهید داد؟»

پاران در حالی که لبخند ریزی به لب داشت، گفت: «ترتیبش داده خواهد شد.»

زن حرفی برای گفتن نداشت. «متوجه ام. نجیب زاده ها به دنبال مقامات نظامی نبوده اند. همیشه سرشان را پایین انداخته اند، مگر نه؟»

«از اولین روزهای امپراطوری، امپراطورها ما را دوست نداشتند؛ همان طور که حالا نیز توجه امپراطوریس لاسین معطوف جایی دیگر است.»

لورن به مرد جوان نگاه کرد. «می بینم که اهل خطر کردن هستی، ستوان. ولی گستاخی ات به حدی رسیده که به ملازم امپراطوریس طعنه بزنی.»

«از کی تا حالا گفتن حقیقت گستاخی شده است؟»

« تو خیلی جوانی، نه؟ »

انگار که ماری پاران را نیش زده باشد. گونه های اصلاح کرده اش سرخ شدند.

« جناب ملازم! هفت ساعت است که من تا زانو در خون و اجساد تکه تکه شده فرو رفته ام. مشغول جنگیدن با کلاغ ها و مرغان دریایی بوده ام. می دانید آن ها این جا چه می کنند؟ گوشت اجساد را تکه تکه می کنند و بر سر آن با هم مبارزه می کنند. تخم چشم ها و زبان ها، جگرها و قلب ها را می خورند و در این طمع وحشیانه تکه های گوشت را در اطراف پراکنده می کنند.» لحظه ای مکث کرد. به نظر رسید دو باره بر خودش مسلط شده است. « من جوان نیستم، جناب ملازم و در مورد گستاخی، باید بگویم من نمی توانم بی اهمیت باشم. حقیقت را نمی توان پنهان کرد. نه اینجا، نه حالا و نه هیچ زمان دیگر.»

آن ها به بالای سراسیمه رسیدند. در سمت چپشان راهی بود که به سمت دریا می رفت. پاران متوجه آن شد و اسبش را به آن زاویه هدایت کرد.

مسیر باریک بود و پرتگاه دماغه را دور می زد. در سمت چپ، پرتگاهی بود که شصت پا ارتفاع داشت. موج ها روی تپه مرجانی که در چند صد یاردی ساحل قرار داشت، می شکستند. در شکاف های سنگ های بستر آن جا حوضچه های آبی شکل گرفته بود که سایه آسمان خاکستری در آن ها افتاده بود.

به پیچی رسیدند که بعد از آن ساحل هلالی شکل قرار داشت. بالاتر، در کوهپایه دماغه صفه مسطح و وسیعی قرار داشت که یک دو جین کلبه در آن واقع شده بود.

ملازم به دریا نگاه کرد. قایق های ماهیگیری از پهلوی به تیرک های مهار بسته شده بودند. در هوای بالای ساحل پرنده پر نمی زد.

او اسبش را متوقف کرد. لحظاتی بعد پاران نیز که نگاه اش متوجه او بود، چنین کرد. او دید که زن کلاه خودش را برداشت و موهای طلایی بلندش را روی شانه هایش ریخت. عرق موهایش را خیس و چسبناک کرده بود. ستوان اسبش را به کنار او راند و نگاه پرسشگری به او انداخت.

زن هوای شور را فرو داد و نگاه در نگاه او انداخت. « ستوان پاران، شما خوب سخن گفتید. اما متأسفانه شما به اونتانت منتقل نخواهید شد. شما از من دستور خواهید گرفت و به عنوان افسر ستاد من مشغول به کار خواهید شد.»

مرد چشمانش را تنگ کرد. «چه بر سر آن سربازان آمده است، جناب ملازم؟»

زن سریع پاسخ نداد. به زینش تکیه داد و به دور دست دریا خیره شد. «شخصی اینجا بوده است. یک جادوگر بسیار قدرتمند. اتفاقی اینجا افتاده است و ما داریم از کشف آن منحرف می شویم.»

دهان پاران از تعجب باز مانده بود. «کشتن بیش از چهار صد نفر فقط یک فریب بوده است؟ اگر آن مرد و دخترش برای ماهیگیری رفته بودند، تا به حال باید برگشته بودند؛ اما...»

«تو جسد آن ها را پیدا نخواهی کرد، ستوان.»

پاران گیج شده بود. «آخر چرا؟»

زن به او نگاه کرد و سپس سر اسبش را برگرداند. «بر می گردیم»

«همین؟» مرد به دنبال او که اسبش را به طرف بالای تپه می راند، حرکت کرد. وقتی به کنار او رسید، گفت: «یک لحظه صبر کنید، جناب ملازم.»

زن نگاه هشدار آمیزی به او کرد.

پاران سری تکان داد. «اگر قرار است جزء گروه شما باشم؛ باید بدانم چه اتفاقی دارد می افتد.»

زن کلاه خودش را به سر گذاشت و بند آن را زیر چانه اش محکم کرد. موهای بلندش رشته رشته روی شل سلطنتی ریخته بود. «خیلی خوب، همان طور که می دانید من جادوگر نیستم...»

پاران با پوزخندی حرف او را قطع کرد. «نه! شما آن ها را شکار می کنید و می کشید.»

«دیگر حرف مرا قطع نکن! همان طور که می گفتم من جادوگران را تکفیر می کنم. و این بدان معناست که اگر چه من خود در جادو دستی ندارم، اما همیشه با آن رابطه داشته ام. من الگوهای جادوگری و روش ذهن هایی که از آن استفاده می کنند را می شناسم. قرار بوده ما به این نتیجه برسیم که این کشتار تصادفی بوده است. یک الگو اینجا وجود دارد و ما باید آن را پیدا کنیم.»

پاران به آهستگی سر تکان داد.

«اولین وظیفه تو، ستوان، این است که به بازار شهر کوچک این حوالی بروی. اسمش چه بود؟»

«بله، جروم. آن ها این دهکده ماهیگیری را می شناسند؛ چون صیدشان را آن جا می فروختند. درمورد خانواده ماهیگیری که شامل یک پدر و دختر باشد، پرس و جو کن و نام و مشخصاتشان را برای من پیدا کن. اگر بومی ها تمرد کردند، از گزمه ها استفاده کن.»

پاران گفت: « نخواهند کرد. مردم کان همیشه اهل همکاری بوده اند.»

آن ها به بالی مسیر و ابتدای جاده رسیدند. آن پایین گاری ها بین اجساد حرکت می کردند و سربازن با داد و فریاد مشغول بار زدن آن ها بودند. بالای سرشان هزاران پرنده پرواز می کردند. در دور دست، کاپیتان که کلاه خودش را از بندش در دست گرفته بود، ایستاده بود. صحنه وحشتناکی بود. لورن گفت: « به خاطر آن ها هم که شده امیدوارم حق با تو باشد.»

کاپیتان وقتی دید دو سوار به او نزدیک می شوند، حسی به او می گفت روزهای آرامشش در ایتکو کان رو به پایان است. کلاه خود در دستش سنگینی می کرد. نگاهی به پاران بود. حرام زاده لاغر مردنی کار خودش را کرده و پست و مقامی در یک شهر آرام برای خودش دست و پا کرده است.

متوجه شد لورن دارد او را برانداز می کند. « کاپیتان درخواستی از شما دارم.»

کاپیتان پیش خود فکر می کرد. درخواست؟ به درک. امپراطوریس هر روز صبح باید مواظب کفش هایش باشد تا این یکی پا در آن ها نکند. « البته، جناب ملازم.»

زن و پاران از اسب پیاده شدند. چهره پاران کاملاً خونسرد بود. لورن گفت: « خبر دار شدم که یک برنامه سربازگیری در کان در جریان است. شما از مردم خارج شهر هم استفاده می کنید؟»

« برای ملحق شدن به ارتش؟ البته! در واقع اکثر آن ها از همین مردم هستند. مردم شهرنشین چیزهای زیادی برای از دست دادن دارند. به علاوه خبرهای بد اول به آن ها می رسد. دهقانان اصلاً خبر ندارند اوضاع در گناباکیس چقدر در هم ریخته است. می توانم بپرسم چرا چنین سوالی کردید؟»

لورن برگشت تا به سربازانی که جاده را تمیز می کردند، نگاه کند. « البته. من فهرستی از تازه واردین اخیر می خواهم. مربوط به دو روز اخیر. متولدین شهر را در نظر نگیرید، تنها ساکنان حومه ها و روستاها. و فقط زنان و مردان سالخورده.»

«باید فهرست کوتاهی باشد.»

« امیدوارم، کاپیتان.»

« فهمیدید چه چیز پشت این قضیه است؟ »

لورن که هنوز به فعالیت روی جاده نگاه می کرد، گفت : « نظری ندارم.»

« خیلی بد شد.»

ملازم به او رو کرد. « در ضمن ستوان پاران جزء گروه من هستند. مطمئنم که اقدامات لازم را انجام خواهید داد.»

« هر طور که میل شماست، جناب ملازم! من عاشق کاغذ بازی هستم.»

« ستوان پاران همین حالا راهی خواهند شد.»

کاپیتان نگاهی به مرد جوان کرد و لبخندی زد. لبخندش گویای همه چیز بود. کار کردن برای ملازم مثل این بود که کرم سر قلاب باشید. ملازم قلابی بود که طرف دیگرش در دست امپراطوریس بود. بگذار همان جا بلولد.

چهره پاران حالت تلخی به خود گرفت. « بله، جناب ملازم! »

روی زین پرید، احترام گذاشت و به تاخت در جاده به راه افتاد.

کاپیتان رفتن او را تماشا کرد. سپس گفت: «چیز دیگه ای هم هست؟»

«بله.»

صدای زن او را به خود آورد.

« دوست دارم نظر یک سرباز را درباره نجیب زادگان حاضر در سلسله مراتب فرماندهی ارتش امپراطوری بدانم »

کاپیتان به او خیره شد. « خوب نیست، جناب ملازم.»

« ادامه بدهید.»

کاپیتان شروع به صحبت کرد...